

دختری که رهايش كردى

جوجو مویز
ترجمه‌ی کتایون اسماعیلی



نشر میلکان

سنت پرون^۱، اکتبر ۱۹۱۶

خوابِ غذا می دیدم: باگت برشته و یه تیکه نون سفید دست نخورده که هنوز داشت توی فر ازش بخار بلند می شد با پنیر آب شده که از لبه های بشقاب زده بود بیرون و انگور و آلو که توی یه کاسه کپه شده بود. بوی خوب همه ی فضا رو برداشته بود. چیزی نمونده بود خودم رو به شون برسونم و کمی از شون بردارم که خواهرم جلوم رو گرفت. «پا شو!» زیر لب غرغر کردم: «گشنه مه.»

«بیدار شو، سوفی!»

می تونستم یه ذره از اون پنیر رو امتحان کنم. می خواستم از اون پنیر بچشم، یه لقمه ی بزرگ از اون نون گرم بذارم دهنم و بعدش یه جبه انگور، با همون بوی خوبی که داشت. می تونستم شیرینی میوه ها رو حس کنم، اما خواهرم اون جا بود. دستش روی مچ دستم بود و جلوم رو گرفت، نداشت چیزی بخورم! توی چشم به هم زدن همه چی، بشقابا و حتا بوهای خوش، محو شدن. دستمو دراز می کردم که بگیرم شون، اما او نا یکی یکی مثل حباب دور می شدن و می ترکیدن.

«سوفی؟»

«چی؟»

«اونا اورلیان رو گرفته ن.»

برگشتم طرفش و تندتند چشمامو بازوبسته کردم. خواهرم یه کلاه پنبه ای مثل مال من سرش بود که توی اون سرما یخ نزنیم و گرم بمونیم. صورتش حتا توی اون نور ضعیف حسابی رنگ پریده بود و چشمش از تعجب گشاد شده بود. «اونا طبقه ی پایین ان، اورلیان رو هم گرفته ن.»

گیج و منگ بودم. از پایین صدای مردایی می اومد که داد می زدن. صداشون اون قدر بلند و خشن بود که مرغامون توی حیاط پشتی از توی لونه شون افتادن به سرو صدا. توی اون تاریکی باد زوزه ی وحشتناکی می کشید. یهو بلند شدم و صاف روی تخت نشستم. لباسم رو پیچیدم دورم و سعی کردم شمع کنار تخت رو روشن کنم.

خواهرم رو کنار زدم و رفتم جلوی پنجره‌ای که به سمت حیاط باز می‌شد و چشمام رو دوختم به پایین به سربازا. چراغ جلوی ماشین‌شون حیاط رو روشن کرده بود و دیدم که برادرکوچولوم دستاش روی سرشه و داره سعی می‌کنه سرش رو از تیررس سربازا دور نگه داره.

«چی شده؟»

«اونا جریان خوک رو می‌دونن؟»

«چی؟»

«باید موسیو سوئل اونا رو کشونده باشه این‌جا. از توی اتاقم صدای فریادزدنش رو شنیدم. می‌گن اگه اورلیان جای خوک رو به‌شون نَگه، با خودشون می‌برنش.»

«اون هیچی به‌شون نمی‌گه.» سعی کردم خونسرد باشم.

صدای گریه‌زاری برادرمون رو که شنیدیم، لرز کردیم. بعدش هم خواهرم رو درست تشخیص نمی‌دادم: بیست‌وچهار سال داشت، ولی انگار چهل‌وچهارساله بود. می‌دونستم ترس اون توی چهره‌ی خودم منعکس شده. این همون چیزی بود که ازش می‌ترسیدیم. هلن زیرلب گفت: «سربازا یه فرمانده با خودشون داشتن. اگه پیداش کنن!» صداش از ترس می‌لرزید. ادامه داد: «اونا همه‌ی ما رو دستگیر می‌کنن. می‌دونی که سر آراس چه بلایی اومده. کاری باهامون می‌کنن که برای دیگران درس عبرت بشیم. سر بچه‌هامون چه بلایی می‌آد؟»

ذهنم درگیر بود. فکر این‌که برادرم بخواد زبون باز کنه و حرفی بزنه پاک داشت دیوونه‌م می‌کرد. شالم رو پیچیدم دور شونه‌م و با نوک پا خودم رو تا دم پنجره رسوندم و زل زدم به حیاط. حضور یه فرمانده می‌گفت که اینا دیگه سربازای مست‌وپاتیل نیستن که با چند تهدید و ضربه بخوان دست از سرمون بردارن. واقعاً تو بد مخمصه‌ای افتاده بودیم. حضورش تو حیاط یعنی ما مرتکب جرمی شدیم که باید سریعاً دستگیرمون کنن.

«اونا پیداش می‌کنن، سوفی. پیداکردنش فقط چند دقیقه طول می‌کشه و بعد...»

صدای هلن از شدت ترس رفت بالا.

مغزم دیگه کار نمی‌کرد. چشمام رو بستم و دوباره بازشون کردم و بهش گفتم بره طبقه‌ی پایین. «برو پایین و اظهار بی‌اطلاعی کن. ازشون بپرس چه خلافتی از اورلیان

سر زده. باهاشون حرف بزن و حواس‌شون رو پرت کن. یه چند لحظه قبل از این‌که وارد خونه بشن، معطل‌شون کن و برام زمان بخر.»

«می‌خوای چی کار کنی؟»

دستم رو گذاشتم روی بازوی خواهرم و فشارش دادم: «برو، اما چیزی به‌شون نگو.

فهمیدی هلن؟ همه‌چی رو انکار کن. بزن زیر همه‌چی!»

خواهرم با دودلی سرش رو تکون داد و دوید طرف راهرو. لباس خوابش از پشت سرش موج می‌زد. نمی‌دونم تا قبل از اون موقع اون قدر احساس تهایی کرده بودم یا نه. تو اون چند دقیقه، ترس به گلوم چنگ زده بود و سنگینی سرنوشت خونواده‌م موند بود روی دوشم. دویدم طرف اتاق مطالعه‌ی پدرم و همه‌ی کتوهای اون میز بزرگ رو چک کردم. محتویاتش رو ریختم بیرون: خودکارای قدیمی، چند تا کاغذپاره، تیکه‌هایی از یه ساعت شکسته و صورت‌حسابای قدیمی. خدا رو شکر بالاخره اون‌ی رو که می‌خواستم روی زمین پیدا کردم. فوری دویدم طبقه‌ی پایین. در زیرزمین رو باز کردم و پریدم روی پله‌های سرد سنگی. حالا دیگه خودم رو جمع‌وجور کرده بودم و نور شمع لازم داشتم. چفت سنگین دری رو که به زیرزمین پشتی راه داشت بلند کردم. قبلاً با بشکه‌های آب‌جو و شراب روی پشت‌بوم انباشته شده بود. در یکی از بشکه‌های خالی رو کنار زدم و در آهنی فر پخت نون رو باز کردم.

بچه‌خوک ما که هنوز خیلی خوب بزرگ نشده بود خواب‌آلوده پلک می‌زد. صداهای ریزی از خودش درمی‌آورد و از توی تختخوابی که از کاه پُر شده بود بهم نگاه می‌کرد. بلندش کردم تا روی پاهاش وایسه.

اصلاً راجع به خوک به‌تون گفتم؟ ما این بچه‌خوک رو موقع آزادسازی مزرعه‌ی موسیو ژرارد گرفتیم. عین هدیه‌ای بود که از طرف خدا به‌مون رسیده باشه. تنها و سرگردون، سر یه پیچ از پشت کامیون آلمانیا که همه‌ی بچه‌خوکا رو توش بار زده بودن افتاده بود پایین دقیقاً پیش پای مادربزرگ پویلن و خورده بود به گوشه‌ی دامنش. هفته‌ها بود که داشتیم بهش بلذر و ته‌مونده‌ی غذا می‌دادیم، به امید این‌که این‌قدر بزرگ و پروار بشه که بشه باهاش یه غذای عالی برای همه‌ی خونواده درست کرد. تصور پوست تُردش که از گوشت آبدارش جدا می‌شه، از ماه‌ها پیش، اهالی لوکاگروژ^۲ رو امیدوار نگه داشته بود.